

یادداشتی بر فیلم داگوئل

نگارنده: شهریار یعقوبیان

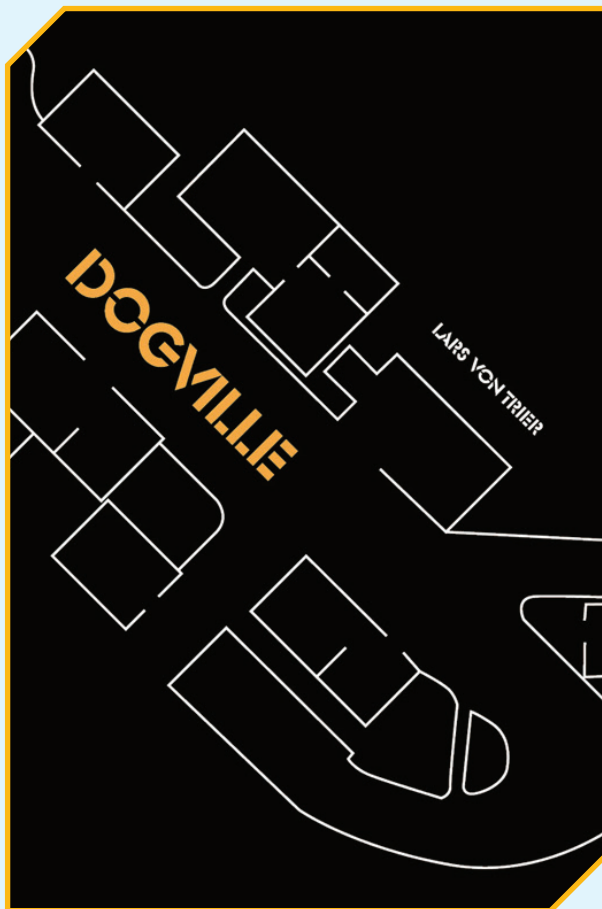
دلگرم‌کننده‌اند؛ اما در عمل جز حرف هیچ نیستند؛ این حرف‌ها کاملاً پوچ‌اند. فیلم با روایت کوتاهی از داگوئل آغاز می‌شود و از همان ابتدا شخصیتی را به ما معرفی می‌کند: توماس ادیسون جوان که به خیال خودش پیشوای مردم شهر است.

این واعظ اخلاق و انسانیت به دموکراسی معتقد است و در کنار این فضیلت‌ها برای نویسندگی و اندیشه‌های فلسفی وقت می‌گذارد. از طرفی به یگانه دلربای شهر (یعنی لیز هَنسون) هم گوشه‌چشمی دارد. لیز، همان دختری است که از نگاه ناپاک مردان می‌نالند. همچنان که لذت خویش را در آن می‌جوید. تمام همچون توماس ادیسون بزرگ، این دانشمند آمریکایی، از پیشرفت می‌گوید و بحث اخلاق را پیش می‌کشد؛ اما کمک‌های خیرخواهانه‌اش را با دغل‌بازی می‌آمیزد. در ادامه صدای شلیک به گوش می‌رسد و تام در انتهای صحنه با کنجکاوی گوش می‌سپارد. خطای تدوین را در این سکانس می‌بینیم.

تام در نمای روبه‌رو کلاهی بر سر ندارد؛ ولی در نمای پشت سر دارد. از نگاه کارگردان چنین خطایی به اصلاح مجدد و اتلاف وقت نیازی ندارد. این دیدگاه خاص به پیمان **دگما ۹۵** بازمی‌گردد که لارس فون تریه، توماس ویتبرگر، کریستین لورینگ و سورن یاکوبسن در ۱۹۹۵م آن را مطرح کردند و بعدها در سینما طرفداران خود را یافت. در این نقد جنبش دگما را تحلیل نمی‌کنیم و داگوئل هم نماینده این جنبش

اگر از هر کسی به قدر شایستگی‌اش پذیرایی شود، کیست که از تازیانه جان سالم به در برد؟
داگوئل، سرآغاز سه‌گانه
(آمریکا، سرزمین فرصت‌های طلایی)
فیلمی به کارگردانی و نویسندگی
لارس فون تریه، کارگردان دانمارکی

فون تریه در مصاحبه با روزنامه‌ای دانمارکی اعتراف کرد که فیلم‌نامه داگوئل را در دوازده روز و در مستی و نشنگی نوشته است؛ بدین ترتیب فیلم‌نامه داگوئل پیش از هر چیزی نماینده ناخودآگاه اوست. در آغاز فیلم با داگوئل و مردم شریف و سخت‌کوش آن آشنا می‌شویم. همان صحنه بی‌دروپیکر با جزئیات ریز و درشت که میزانشنی تئاتری دارد؛ به‌طور مثال معدن داگوئل از چند تیرک چوبی تشکیل شده است و به‌جای سگ و لانه‌اش نقشی بر زمین کشیده‌اند. گریم و طراحی لباس بازیگران هم ساده است. این تپه‌بودن صحنه یادآور رؤیای آمریکایی است. همان رؤیایی که با جمله‌های درخشان از جیمز تراسلو آدامز (تاریخ‌نگار آمریکایی) گره خورده است: «زندگی هر شخص باید با فرصت‌هایی که به او بنا بر توانایی یا موفقیت‌هایش و فارغ از طبقه اجتماعی یا شرایط تولدش داده می‌شود، بهتر و غنی‌تر و کامل‌تر شود» «همه انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند» و اینکه «آفریدگارشان حقوقی قطعی و معین به آن‌ها عطا کرده است که حق زندگی و آزادی و جست‌وجوی خوشبختی را شامل می‌شود.» این جمله‌ها در ظاهر



شروع می‌کند به انجام دادن کارهای بیهوده. گوشه‌شنوا برای دردهای مردم می‌شود و با دلسوزی بر آن‌ها مرهم می‌نهد؛ درنهایت جامعه او را می‌پذیرد و اکنون دوستان بسیاری دارد، از خردسال تا کهنسال. کم‌کم حقوق می‌گیرد و آن را برای خرید مجسمه‌های کوچکی خرج می‌کند. بیهوده کار می‌کند تا بیهوده خرج کند و شهر و جامعه جز این نمی‌خواهد. با گذر زمان کارها بیشتر و بیهوده‌تر می‌شود، آن‌هم با حقوق کمتر. گریس تا بردگی پیش می‌رود و داگویل دندان نشان می‌دهد! شهری که چشم‌نواز و دوست‌داشتنی جلوه می‌کرد، اکنون خواب و خوراک را از او گرفته است. از خردسال تا کهنسال به او تجاوز می‌کنند و دیگر امیدی باقی نمی‌ماند. با تمام این‌ها هرگونه اعتراض هم به ستیز و اخراج از این جامعه برده‌دار می‌انجامد. شاید این خلاصه‌ای از جامعه آمریکا و رویکرد آن در برابر زن باشد. با پیشرفت بشر و کمبود نیروی کار

نیست؛ ولی همین قدر باید گفت که این حمله به سینمای سرمایه‌داری، موج نوی فرانسه و تئوری مؤلف و... برخلاف اعتراض‌های عده‌ای «روشن‌فکر» از اهمیت بسیاری برخوردار است. از بندهای این پیمان می‌توان به فیلم‌برداری با کمترین تمهیدات و با دوربین روی دست اشاره کرد که در داگویل مشاهده می‌کنیم. دوربین به‌درستی التهاب صحنه را می‌نمایاند و این از نقاط قوت فیلم‌برداری است نه ضعف و ایراد اساسی.

به روایت بازگردیم. دیری نمی‌پاید که مهمانی ناخوانده به شهر می‌آید. او زنی خوش‌چهره است به نام گریس که در لغت به معنای ظرافت، بخشش، زیبایی، افسون‌گری، موهبت و مشیت الهی است. در اساطیر یونان گریس‌ها سه الهه آسمانی‌نژادند که هر یک نماد نجابت و عشق و زیبایی به شمار می‌آیند. ساندری بوتیچلی این الهگان را در شاهکار بی‌بدلیش بهار به تصویر کشیده است؛ گویی گریس داگویل در ظاهر و باطن ترکیبی از هر سه الهه است. در نگاه اول او را پنهانده‌ای می‌بینیم که از گنگسترها می‌گریزد و شهر را سرزمین فرصت‌ها می‌یابد. با نظر خردمندانه تام و با رأی‌گیری دموکراتیک اهالی (که برخاسته از شعور جمعی است) به یک شرط قرار بر ماندن گریس می‌شود: بعد از گذشت دو هفته هیچ‌کس نباید از حضور او ناخشنود باشد و این آغاز ماجراست.

داگویل چگونه گریس را می‌پذیرد؟ جامعه‌ای متمدن همچون آمریکا زن را چگونه می‌خواهد؟ داگویل به آرامی درصدد پاسخ برمی‌آید. گریس با مردم شهر آشنا می‌شود. در میان آن‌ها معلول و نابینا و سیاه‌پوست هم هست؛ اما این نقص‌های جسمانی و تفاوت نژادی انسانیت را از آن‌ها نمی‌گیرد. همچنان که اگر شاخه‌ای از درخت بشکند یا رنگ شاخ و برگش تیره‌تر باشد، کسی نام درخت را از آن نمی‌گیرد؛ اما دلسوزی بر این تفاوت و نقص جسمی رواست؟ هنوز نمی‌دانیم. در این میان قشرهای گوناگونی از جامعه را می‌بینیم، از کشاورز تا دکتر. گریس نقش خود را در کمک به ایشان می‌یابد و لطف او به مردم فزونی می‌گیرد. ناگهان زنی که تاکنون کارگر نبوده است،



انسان خلاصه می‌شود؛ بدین ترتیب شخصیت‌های داگویل با وجود تفاوت‌های ظاهری و اختلاف طبقاتی (فرهنگی و اجتماعی) در نهایت یک وجود واحدند. در انتهای فیلم و با تابش نور مهتاب (پرتوی حقیقت) بر فراز شهر داگویل، همچون گریس به این مهم پی می‌بریم و از بخشش این جامعه کوچک دریغ می‌داریم. با در نظر گرفتن سکانس‌های کلیسا شاهدیم که از هرگونه پذیرش حقیقت خودداری می‌کنند و خود را مصون از لغزش می‌پندارند. از دیگر نکات فیلم می‌توان به نگاه فون‌تریبه به مفهوم عشق اشاره کرد. عشق مفهومی است که در جامعه به‌ظاهر متمدن رنگ باخته است و فقط در اسارت معشوق خلاصه می‌شود. سکانس معاشقه تام ادیسون و گریس را به‌خاطر آورید. گریس که قلاده و زنجیر به گردن دارد و در اتاقی آلوده و

زن‌ها بیش‌ازپیش وارد چرخه صنعت شدند؛ به‌طور دقیق‌تر و ارزان‌تر. تقریباً بیست سال از ساخت این فیلم می‌گذرد. دیگر مسئله فقط زن نیست و مشکل به آمریکا ختم نمی‌شود. اکنون باید از خیانت تمدن به انسان و خیانت انسان به خویش‌تن گفت. تا اینجا به‌طور خلاصه با نقد سیاست‌گذاری‌ها و دموکراسی روبه‌رو بودیم؛ اما هدف فون‌تریبه تنها همین بود؟ خیر. داگویل لایه‌های عمیق‌تری دارد. به سؤالی که پیش‌تر مطرح کردیم بازگردیم: دلسوزی بر تفاوت و نقص جسمی رواست؟ از نظر کارگردان خیر. فون‌تریبه با پرده‌برداری از ظاهر شخصیت‌های شهر می‌کوشد حقیقت انسان‌ها بازنمایاند. همان حقیقتی است که در غریزه حیوانی

پدر گریس، با بازی جیمز کان افسانه‌ای که پیش‌تر او را برای بازی در نقش سانی کورلثون به یاد داریم، با گروهی از گنگسترها برای نجات دخترش سر می‌رسد و این بار برخلاف مرگ دلخراشش در فیلم پدرخوانده، دشمنان را به رگبار می‌بندد.

اما نشانه‌هایی از توطئه در این ماجرا هست. در صحنه‌ای از فیلم تام درباره‌ اسب تروا می‌گوید و در صحنه‌ای دیگر گریس برای فرزند چاک (آکیلیس) هومر می‌خواند و این‌ها بیننده را به یاد افسانه ایلیاد می‌اندازد که یونانی‌ها در آن با نقشه‌ای فریبنده وارد شهر ایلئون می‌شوند و آن را به آتش می‌کشند؛ پس آیا گریس در پوشش اسب تروا وارد شهر می‌شود و اهالی را به گناه وامی‌دارد تا در نهایت سقوط کنند؟ و به‌راستی گناه نخستین بر گردن انسان است یا خدا؟ پاسخی در کار نیست.

کوچک زندانی است، ناچار به ابراز محبت و گوش سپردن به وعده‌های پوچ و بی‌معنای تام درباره آزادی و خوشبختی است. این عشق در اساس هیچ جز رنج و اسارت نیست و نقشه‌های عاشق فریبکار و شهوت‌ران راه به جایی نمی‌برد. تام ادیسون خود را در پوشش کلمات و فلسفه پنهان می‌کند؛ اما دراصل تفاوتی با سایر شهروندان ندارد و فقط برای بقا و لذت خویش می‌کوشد.

اما بااهمیت‌ترین نکته فیلم به نگاه فلسفی فون‌تریبه به ارتباط انسان و خدا ختم می‌شود:
آیا گریس به شهر جفا کرد یا شهر به گریس؟

تک‌درخت سیب در صحنه است و گنگسترها در ابتدای فیلم به تام می‌گویند که درصورت مشاهده گریس با او بدرفتاری نکنند؛ اهالی شهر علی‌رغم هشدارها دست دراز می‌کنند و این میوه فریبنده را می‌چینند؛ در نهایت کیفری سنگین به جان می‌خرند.

